



این فایل در انجمن و سایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر محفوظ است.

برای خواندن رمان و دلنوشته های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.

لینک سایت:

<https://novelcafe.r>

لینک انجمن:

<https://froum.novelcafe.ir>

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir

نام اثر: واژه‌های مجنون

نویسنده: عاطفه رهنما (کاربر انجمن ناول کافه)

ژانر: عاشقانه، دراماتیک و غنایی

ویراستار: دینا مرادی

مقدمه:

آب و آتش را هم‌زمان درون کوزه‌ای ریختند. نه آتش خاموش می‌شد و نه آب بخار. و خداوند این‌گونه انسان را آفرید

"غم‌واره‌ی بشریت"

من همان گم‌شده‌ی پاپتی‌ام؛

نه سر سرکشی‌ام بود و

نه خیال دوری؛

خاک ناخلفم، زمین‌گیرم کرد.

کودکی خفته در آغوش تو بودم،

از ازل پای گریزم دادی؛

من چه می‌دانستم

لُقمه‌ی شیطنتم

این‌چنین می‌گندم!

حکمتش را تو خودت می‌دانی،

ریسمان بستن و پای گریزی دادن؟

کفتر جلد تو می مانم من،
هرکجا پر بکشم
مقصدم باز تویی؛
اما حکمتش را تو خودت می دانی،
کفتر و ناخلفی؟

شعله سرکش عشقم دادی
تا از آن گرم شود
این تن غم زده ام؛
بعد از آن کاسه عقم دادی
پُر ز دریای «دریاب مرا».

هرزمان شعله برآورد نهادم در من،
کاسه چون و چرا بر سر شعله چکید؛
وانگه آن شعله رمید.

حکمتش را تو خودت می دانی؛
آتش و آب در این کوزه کجا می ماند؟
این چنین خالی و لبریز چرا باید بود؟

"بنده عشق"

کاش می شد قفس قلبِ تو را مرغِ دلم آشیان بود
یا که از چشم تو تا قلب من آن فتنه نهان بود
کاش می دادی و می گفتی و می رفتی
جرعه‌ی آخر و بدرود و ابدالدهر
کاش از اول می گفتی این دین خلاف است
بنده بر دار زدن، انگار حلال است

تا کجا می‌بری این کعبه حیران
سجده قلب مرا، قبله حرام است

"شهر غم"

در دروازه‌ی شهر غم است انگار
دهانی که ندارد پرده‌ی گوشی ز دلدار
همان بهتر که نادیده ببرد
امیری که ندارد پس شهرش خریدار

• باران •

دل یک کوچه می‌خواهد؛
بی‌بن بست،
با دو پای کودکانه،
یک دل خالی ز دنیا،
و کمی هم نم‌نم باران.

به‌دور از مردم این شهر،
کمی عاشق شدن بد نیست!

"غم"

این است «تار» تقدیر
در «پود» زندگانی؛
بعد از غم‌ها، شادی‌ها
بعد از شادی‌ها، غم‌ها.

حرفی نمی‌توان زد،



چیزی نمی توان گفت؛

اما

از سر بیا بخوان باز

این شعر زندگانی؛

شاید که رفته باشد

یک «ها» جابه جایی،

بعد از تمام غم‌ها!

”دل‌داده“

یک لحظه که مانده دل ما را بر بایی،

از گوشه چشمت آتش پفشانی؛

همان دم،

از این فتنه عالم

مرا هم خبری کن؛

من بی تو محالم

به حالم نظری کن.

آه! از من دل‌داده

آه! از هوس تو؛

که از عشق

تو تنها

شوریدن دل‌ها بتوانی!

”می کشم تو را“

بی قرار بی قرار

تکیه داده بر شانه‌های این خزان

می کشم تو را؛

مثل درد

مثل آہ

توی گوش گیج کوچہا!

می کشم تو را

مثل آہ

پشت این شیشہا؛

اشک می شوی،

می چکی

روی این حجم سرد بی صدا.

در میان رقص سرد قطره‌ها

هم‌نوای مرگ تلخ لحظه‌ها،

می چکد

روی گونه‌ام بی‌هوا،

گریه‌ها.

ایستاده بین کورہ راه زندگی

تارو پود نام تو؛

بسته پای لحظه‌ها،

دست خندہ‌ها!

گر گرفته از مرور خندہ‌های تو،

می کشم خط به خط

روی این خاطرات،

خط رد؛

روی سینہ‌ام

خط درد
روی زندگی،
خط مرگ.

"اشک تردید"

آن لحظه که از طعنه دل‌های فرورفته به چتر،
بغض سنگین هوا
بین دستان خدا
می‌بارید؛
من و تو نوشیدیم
جرعه عشق به سر.

به همان روز خدا را شاهد؛
که تو هم نوشیدی.

از نگاهم تو بخوان،
این چنین تلخی کامم را!
شاید آن روز که زانو زد پیش چشمان تو دل،
شهد چشمان تو زهرآگین بود؛
گر نه این دل به خدا
جز، به شیرینی چشم تو
نبرده‌ست پناه.

بین دستان گره‌خورده ما
اشک تردید به دام افتاده‌ست؛
چشم من مانده به راه،
که مگر بگشایی

گره از پای دلت.

قرعه کار به دستان تو انداخت خدا؛

یا «همان» یا که «برو»

تو بگو!

به کدامین شیوه، خواهی گشت مرا؟!!

"غم باز"

کسی از پشت این تاریکی شب

می‌خواهدم بی‌بال و بی‌پر؛

دل‌سنگم اگر باشد یقین دارم

که بیش از این، ز من مردن نمی‌خواهد.

به ساز پای دل‌های شکسته

گلوی کوچه‌ها را می‌خراشم؛

کند شب باز آغاز،

می‌گویدم باز

که ای رسوای غم‌باز

چه اندازه غمت دور و دراز است؛

که خواب از سیل چشمت در فرار است؟

مرا با تو چه دردی در نهان است؛

جز آن دیدار آخر؟

تو ای شب!

تو را از «بی‌تو مهتاب» مشیری می‌شناسم؛

چه وسعت‌ها که با تو

درون سینه هاشان تنگ تنگ اند؛
چه حسرت‌ها که با تو
به‌روی شانه‌های شهر، شب‌رنگ‌اند.

به پای اشک هر مردی
نشانی از تو می‌بینم؛
مرا هم عاقبت یک شب
میان دفترم خواهی کشت؛
کفن‌پوش مصرعی کوتاه:
« آمدی، رفتی و من مُردم».

"دست‌های پشت پرده"

من گمانم این است؛
پشت پرده، مردی خفته است
با دست‌هایی پنهان؛
که به دور از چشم‌های خفته این مردمان،
لابه‌لای زندگی را می‌کند او کندوکاو؛
هر کجا رنگ محبت، رنگ عشق
دیده است،
دلخوشی را چیده است.

من گمانم این است؛
یک دوچین از لحظه‌ها را
از میان روزها دزدیده است؛
تا نفهمیم که کی،
خنده بر لب‌هایمان جوشیده است؛
تا نفهمیم چرا،

عشق در دل هایمان پوسیده است.

من گمانم این است؛

دست هایش

چشم ها را بسته است،

تا نبینیم که هر شب،

از آسمان شهرمان ، تکه نوری چیده است.

مرد پنهان،

در بیابان ها به دور از فکر ما

خانه ای کوکب نشان دارد؛

جیب های آسمانش پر ز نور شهر ماست.

شهر ما، شهر خاموش خداست.

مرد پنهان

می کند بر ما نگاه؛

هر کجا نور آدمیت دیده است،

می گذارد زیر پا؛

هر کجا دل ها به هم پیوسته است،

می کند از هم جدا.

دست هایش

پر ز امید،

پر ز صبر،

پر ز ایمان های ماست؛

چشم هایش،

مات آن ته مانده رگ های ماست.



"تو، فقط تویی"

در میان واژه‌ها

در میان عالم خدا؛

هر کجا که دل

هر کجا که فکر

برده راه؛

کرده‌ام نگاه.

گرچه می‌شناسمت؛

اما

معنیت کجاست؟

تا تو را مثل شعر

روی دفتر خیال خود بیاورم.

نام تو واژه نیست

عین معنی‌است؛

نام تو،

روی دیگر تجلی خداست

در میان روح زندگی؛

نام تو،

رد پای مهربانی خداست

در میان راه زندگی.

من تو را به تو

تعبیر کرده‌ام

چون که قد واژه‌ها

به قامت مقام تو نمی‌رسد!

مرغ دل

خسته از تمام آنچه هست،

گرد هر چه هست و نیست گشته است؛

آنچه جُسته‌است عین تو،

فقط تویی!

(برای پدر)

"عید امسال"

همه پنجره‌ها می‌دانند

که بهار، پشت در است؛

دست در دست کودک نورس سال

دلم از بی‌کسی‌اش بس نگران؛

به که تحویل دهد، سالش را؟

کودک خسته و بیمارش را؟

بوی گیسوی بهار،

عطر گل‌های رقصیده به باد،

پشت در منتظرند؛ اما حیف!

خانه خالیست

ز شوق قدم حضرت عید.

نیست در بر خانه کسی

که کند باز دری

رو به سوی نفس سبز بهار.



نه کسی منتظر است،

نه کسی چشم به راه.

هر که در گوشه تنهایی خویش،

سر فرو برده به ویرانی خویش؛

ذوق دیدار کسی

در دلمان نیست چرا؟

دانه مرده شوق

مانده در خاک هنوز؛

دست‌هامان پر هیچ

لحظه‌هامان همه پوچ؛

بذر جامانده به خاکیم و خوشیم

که هنوز، نرسیدست به ما

دست ویرانگر مرگ.

خوش به حال دلمان نیست؛ ولی

می‌توان پنجره‌ها را وا کرد،

تلخی دغدغه را حاشا کرد.

دل من بس نگران

که اگر این نکنیم؛

سال جا مانده به در را چه کنیم؟

" آغاز یک پایان "

به پیش چشم من دیگر

خورشید، خروشان نیست

افق، در اوج تاریکی

جهان، در فصل بی‌باری
شفق، بس سرد و بی‌رنگ است.

در این آشفته‌حالی‌ها
چرا هر سو که می‌گردم، نمی‌بینم
ردی ز تقدیر؟
جهان آلوده مرگ است؟
یا مرگ، بازیچه دستان بازیگوش این دنیا؟
جوابی هست آیا؟

هیس!
گلوگاه سخن بربند؛
مبادا بشنود دنیا!

همه در اوج بیداری؛
چرا پس کس نمی‌بیند
فرو افتاده در بطن فروپاشی
تمام هرچه می‌بینیم؟

به دست سرکش دنیا
داس مرگ می‌بینم؛
که خرمن می‌کند
همه جان‌های فرزندان آدم را.

جهان آغشته درد است؛
به کنج سینه‌های مردمانش، نور
نمی‌بینم؛

مَلک بر آسمان‌ها
شمع در دست، آه بر کف
به بالینش
سرود حزن و محنت می‌سرایند.

برفروزان به دل نوری و
ره‌پیمای جانت باش؛
که بر دستان این دنیا
نشانی ز خوش‌یمنی نمی‌بینم.

به پیش چشم من دیگر
خورشید، خروشان نیست
افق، در اوج تاریکی
جهان، در فصل بی‌باری
شفق، بس سرد و بی‌رنگ است.

گواهی می‌دهد پیشانی آفاق؛
که این دوران
آغاز یک پایانِ دلگیر است!

"تظاهر"

دیگر تظاهر کردنم بی‌جاست؛
می‌خندم و در آینه،
نقش غم پیدا است.

آرام و بی‌جزرومدم؛ اما

آرامشم، آرامش دریاست؛
در چشم‌هایم بنگری،
طوفان فردهای من پیداست.

" بارانی "

هوا دلگیر و بارانی است؛
دل در مرز ویرانی است؛
تظاهر می‌کنم آرام آرام؛
تظاهر می‌کنم بی‌قید و آزاد؛
ولی باران که می‌گیرد؛
ولی باران که می‌گیرد...

شبیهِ عصر پاییزم؛
غم‌انگیزم، غم‌انگیزم؛
تمام خاطرات را
همین حالا،
به پای کوچه می‌ریزم.

حریف بغض باران است چشمانم؛
و می‌دانم،
که امشب تا سحر را سخت می‌بارم.

پایان

این فایل در انجمن وسایت ناول کافه تهیه و منتشر شده است و تمامی حقوق این اثر محفوظ است.

برای خواندن رمان و دنوخته‌های بیشتر به سایت، انجمن و کانال تلگرام ما مراجعه کنید.



لینک سایت:

<https://novelcafe.r>

لینک انجمن:

<https://froum.novelcafe.ir>

کانال تلگرام:

https://t.me/novelcafe_ir